

ترجمه

# ریشه‌های فرهنگ غرب

حسن عبدالحکیم (چارلز گای اتون)  
ترجمه: علی فتحعلی آشتیانی

رشد علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
سال جامع علوم انسانی

۱۰

رشد آموزش عالی  
دوره ۱۴  
شماره ۱  
پاییز ۱۳۸۹

تقریباً ۵۰ سال پیش، ارتش انگلیس به فرماندهی ژنرال مونتگومری و ارتش آلمان به فرماندهی ژنرال رومل، در صحرای مرزی مصر و لیبی مقابل هم صف‌آرایی کردند. مونتگومری که می‌دانست باید برای نبردی سرنوشت‌ساز آماده شود، در مقر خود به عکسی از حریفش می‌نگریست و هر مطلبی را که درباره‌ی زندگی، دیدگاه‌ها و نظرات او نوشته شده بود، به‌دقت می‌خواند. او با نگاه به عکس رومل، می‌کوشید از چهره‌ی او به ذهنیات و افکاری که در مغز چنین کسی می‌گذرد، راه یابد. در واقع، مونتگومری به یکی از پندهای اساسی در نبردها عمل می‌کرد که می‌گوید: «دشمن را بشناس، درباره‌اش مطالعه کن و بکوش تا به ذهنش راه یابی.»

شخصاً ترجیح می‌دهم غرب معاصر را «رقیب» اسلام و امت مسلمان اطلاق کنم. با این حال، چه غرب را با واژه‌ی «دشمن اسلام و مسلمانان» خطاب کنیم و یا لفظ دیگری برای آن به کار ببریم، این واقعیت باقی است که آمریکا و اروپای سکولار از یک‌طرف و حوزه‌ی دینی که از آن به «دارالاسلام» یاد می‌کنم، از طرف دیگر، رویاروی هم ایستاده‌اند. البته این قضیه‌ی جدیدی نیست؛ هرچند در دوران ۲۰۰ ساله‌ی استعمار، رویارویی اسلام و سکولاریسم غرب، شکل علنی به خود نگرفته بود. به هر حال، این امر از واقعیت‌های تاریخی بوده و هم‌چنان نیز هست. اگر «بودیسم» را کنار بگذاریم، تنها دو دین باقی می‌مانند که برای خود مأموریتی جهانی تعریف کرده و امیدوار بوده‌اند که همه‌ی انسان‌ها را به زیر چتر یک دین حقیقی - یعنی اسلام یا مسیحیت - بیاورند. فقط یک قضیه تغییر کرده است: «اسلام در روزگار کنونی با مسیحیت درگیر نیست، بلکه با سکولاریسم، لادری‌گرایی و دنیاپرستی افسارگسیخته‌ی غربی‌ها درگیر شده است.» از زمانی که مسیحیت به حاشیه رانده شد، تمدنی که جای آن را گرفت، تقریباً توانست به موفقیت‌های چشم‌گیری دست یابد و تمام زمین را به زیر سلطه‌ی خود درآورد.

سابق بر این، رویارویی بین انسان‌های اهل ایمان (مسلمانان از یک‌طرف و مسیحیان از طرف دیگر) بود که اشتراکات زیادی با هم داشتند؛ بی‌آن‌که حتی خود نیز از آن‌ها باخبر باشند. مثلاً یکی از شباهت‌های آنان ایمان به خدای قادر نادیدنی بود که امروزه البته چنین وجه اشتراکی وجود ندارد. فاصله و تفاوت آنان به مراتب بیشتر و مفاهیم نیز بسیار دشوارتر شده است. مؤمنی که برای او وجود خداوند متعال، قاطع‌ترین امر عقیدتی است، واقعاً قادر به درک کفر یا تصور سترونی آن نیست. کافر نیز حتی قادر نیست تجربه‌ی ایمان را حدس بزند. ذهن و خیال او از این پدیده‌ی عجیب فرا دنیوی دچار بهت و گیجی می‌شود.

با وجود این، چنان‌چه بنای مسلمانان بر این باشد که در این عرصه و اوضاع، عملکرد مؤثر و مفیدی داشته باشند و آن را به‌روشنی و متصفانه ببینند، پس باید ابتدا بفهمند که با چه چیزی مواجه شده‌اند.

به تجربه‌ی شخصی خود دیده‌ام که مسلمانان، حتی آنانی که در غرب زیست می‌کنند، از دشمن یا ماهیت حقیقتی تهدیدات او علیه خود، فهم کافی ندارند. در بریتانیا، اکثر مهاجران مسلمان، هنوز هم لفظ «مسیحی» را برای مردمی که در میانشان زندگی می‌کنند، به کار می‌برند و بر این گمان‌اند که از جانب مسیحیان مورد تهدید قرار گرفته‌اند. البته باید دید که شما مسیحیت را چگونه تعریف می‌کنید. ما هم شکی نداریم که وقتی از بیشتر انگلیسی‌ها می‌خواهند تا نام دین و مذهب خود را بگویند یا آن را در فرم مخصوصی پر کنند، می‌نویسند «کلیسای انگلستان» یا «کاتولیک روم». اما بگذارید بگویم که در تمام سال‌های عمر طولانی‌ام، به یک مسیحی معتقد و مؤمن برخورد کرده‌ام. تا جایی که در همین سال‌های اخیر پای خودم نیز برای سخن‌رانی درباره‌ی اسلام، به محافل سیاسی باز شده است.

### تهدیدهای سازمان یافته

تهدید علیه مسلمانان، دیگر از ناحیه‌ی یک دین رقیب نیست، بلکه از ناحیه‌ی بخشی از جهان است که نعمت ایمان را فرو گذاشته و نمی‌داند که آن را کجا باید بیابد. به‌واقع، خطر اینان در زمان حاضر، بسی بالاتر از تهدید مسیحیت در زمان‌های گذشته است؛ تهدیدی ظریف و بسیار مودبانه‌تر، زیرا دامن نفس ما را می‌گیرد و از زبان نجواگری خناس، این‌گونه در گوش ما سخن می‌گوید: «از کجا مطمئنی؟ از کجا معلوم که در ورای عالم محسوسات هم چیزهایی وجود دارند؟ چه‌طور می‌توانی به چیزهای نادیدنی، ناشنیدنی و غیرقابل لمس ایمان بیاوری؟»

از آن گذشته، این تهدید با موفقیت‌های دنیوی بی‌ایمانان، مضاعف می‌شود. مسلمانان مانند بسیاری از مردمی که در کشورهای موسوم به «جهان سوم» زندگی می‌کنند، احساس دوگانه‌ای نسبت به غرب دارند: از یک‌طرف خشم و نفرت به خاطر سابقه‌ی تاریخی استعمارگری غربیان که هژمونی وحشیانه‌ی کنونی نیز بر عمق و گستره‌ی این نفرت افزوده است، و از طرف دیگر، احساس غبطه و تحسین. انسان ذاتاً قدرت فاتح و کامروا را می‌ستاید؛ قدرت غالب غرب را نمی‌توان نادیده گرفت و منکر آن شد. این قدرت غالب ناشی از توانایی‌های صنعتی و تخصص‌های فناورانه است، اما آن‌چه که بیش از همه در مورد کارایی غرب موجب تحسین می‌شود، به سرانجام رساندن کارهاست.

با این همه، در تحسین مهارت‌های سازمانی مذکور باید جنبه‌ی احتیاط را رعایت و از زیاده‌روی پرهیز کرد. هیچ نژاد، ملت، و گروه انسانی در دنیا یافت نمی‌شود که در همه‌ی امور، دارای امتیاز و محاسن عالی باشد. سرشت حیات ما در این دنیا به همین منوال است. پس همواره بحث اولویت‌ها را باید پیش کشید. چنان‌چه تنها در چند بُعد حیات خود قادر به دست‌یابی به موفقیت هستیم، باید

## شیوهی عرفی مسلمانان در کسب و کار و روابط شغلی‌شان- سلام‌های مؤدبانه، احوال‌پرسی، و پذیرایی با چای و قهوه- از نگاه انسان غربی فقط اتلاف وقت است. غربی‌ها پای منافع و کسب و کارشان که می‌رسد، انسانیت را پشت در می‌گذارند و دائم به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند. هر چند از منظر الهی، گرد آمدن انسان‌ها به خودی خود اهمیت و ارزش والایی دارد

دست به یک انتخاب بزنیم و آن، پیدا کردن مهم‌ترین ابعاد است. کسانی که تنها در یک حوزه مهارت و استادی دارند، احتمالاً در حوزه‌ی دیگری نارسا و ناکارآمد هستند. زیرا ما موجودات محدودی هستیم و هرگاه یک بعد طبیعت خود را به عالی‌ترین حد رشد و بالندگی‌اش برسانیم، معمولاً سایر ابعاد شخصیت خود را به پای آن هزینه کرده‌ایم.

اگر شما نیز مانند انسان غربی، آماده‌ی روی‌گرداندن از خدا- به مفهوم God- هستید، و این ظرفیت در وجودتان هست تا تمام انرژی و استعدادهایتان را به امور این دنیا معطوف و برای آن‌ها هزینه کنید و بدون ملاحظه‌ی دیگر جوانب هستی انسانی خود، تا آخر در راه تحقق خواسته‌هایتان پیش بروید، احتمال موفقیت شما به واقع بسیار زیاد است. اگر تمام دقایق بیداری خود را به کشف و خلق راه‌های کسب پول و افزایش درآمد اختصاص دهید، هیچ بعید نیست که میلیونر هم بشوید. اما این سؤال را هم پیشاپیش به خود جواب دهید که: آیا حاضرید بهای محرومیت‌های معنوی را بپردازید و با حرص و طمعی سیراب‌ناشدنی، به سطح بهائیم و بلکه پست‌تر از آنان تنزل کنید؟ شکم حیوان گرسنه با غذا پر می‌شود، اما اشتهای انسان طماع چه‌طور؟

اجازه دهید دو مثال ساده بیاورم. ما مسلمانان در اوقات ادای نماز یومیه، موجب توقف جریان کار خود می‌شویم. در مخیله‌ی کارمند دولت یا کاسب‌کار موفق غربی نمی‌گنجد که توجه خود را در طول روز، از کار به نماز یا هر چیز دیگری هدایت کند؛ چرا که خود را «مغبون» می‌یابد. بسیار خب، باید انتخاب کنید؛ زندگی ما با انتخاب‌هایمان ساخته می‌شود. دوم این که غربی‌ها چارچوب زندگی شغلی خود را به‌طور کامل از زندگی خصوصی و مسائل شخصی خود جدا کرده‌اند. شیوه‌ی عرفی مسلمانان در کسب و کار و روابط شغلی‌شان- سلام‌های مؤدبانه، احوال‌پرسی، و پذیرایی با چای و قهوه- از نگاه انسان غربی فقط اتلاف وقت است. غربی‌ها پای منافع و کسب و کارشان که می‌رسد، انسانیت را پشت در می‌گذارند و دائم به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند. آنان می‌باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن معامله‌ی خود را به پایان برسانند. هر چند از منظر الهی، گرد آمدن انسان‌ها به خودی خود اهمیت و ارزش والایی دارد، اجتماع

یا جلسه‌ی آنان جنبه‌ی فردی ندارد. حضور آنان صرفاً برای انجام یک معامله است؛ لذا کاملاً رسمی وارد بحث می‌شوند و پس از اتمام کار نیز، بی‌آن که واقعاً نیت دیدار و هم‌صحبتی در میان بوده باشد، هر کس به راه خود می‌رود. این هم بخشی از هزینه‌ای است که به خاطر کارایی می‌پردازند. آیا ما واقعاً حاضریم انسانیت خود را صرفاً به‌خاطر موفقیتی ناچیز، نسخ کنیم؟

### چه باید کرد؟

شک ندارم که از من می‌پرسند: پس ما باید چه کنیم؟ می‌خواهید بگویند که مسلمانان در مقایسه با غرب، همیشه باید «عقب‌مانده» باشند؟ به نظر آدم واقع‌بینی هستم. به حکم واقع‌بینی، باید دنیا را با همین شرایطی که دارد، بپذیریم و به وضعیت ایده‌آل کاری نداشته باشیم. اما چون مسلمانان از این که انگ «عقب‌مانده» به آنان بخورد، بیمناک‌اند، در همین جا سؤال مطرح می‌کنم: در شرایطی که دیگران، شتاب‌زده و به سرعت به سوی بلا و مصیبت پیش می‌روند، عیب و ایراد «عقب‌ماندگی» چیست؟ پیرمردی عقب‌مانده اما تندرست بهتر است یا پیرمردی در همان سن و سال، اما بیمار و رو به مرگ؟ مگر شتری است که جلوی خانه‌ی همه‌ی انسان‌ها می‌نشیند؛ ولی مگر آزار داریم که به سمت مرگ خیز برداریم؟

با این وصف، پیش از ورود به بحث ریشه‌های آن فرهنگ قدرتمند که از نظر ما مخرب و مهاجم است، باید نکته‌ای را تذکر بدهم. اصلاً آن را دست بالا نگیرید! تاریخ‌نگاران وقایع دوران استعمار گفته‌اند که امپراتوری بریتانیا تا پیش از اختراع مسلسل در سال‌های میانی قرن نوزدهم، نه با تکیه بر زور که با خدعه و بلوف، توانسته بود خود را سر پا نگه دارد. مرد سفیدپوست با در دست گرفتن چماق، «بومیان» سرزمین‌های تحت استعمار خود را دور نگه می‌داشت. او این موفقیت را مدیون اعتمادبه‌نفس نژاد خود است. وی به هیچ‌وجه باور نداشت که بومیان به او هجوم بیاورند، و آنان نیز به او هجوم نمی‌آوردند. اعتمادبه‌نفس، کلید موفقیت است و می‌توان گفت که توفیقات بی‌نظیر و بی‌سابقه‌ی مسلمانان در قرون اولیه‌ی اسلام، ناشی از همین خصوصیت آنان بوده است. بزرگ‌ترین علت ضعف مسلمانان در عصر حاضر نیز، فقدان اعتماد به‌نفس و خودباوری است. به ساکنان جزیره‌ی کوچک و بی‌اهمیت بریتانیا بنگرید که نیمی از جهان را زیر سلطه‌ی خود آوردند؛ اما آنان غول‌هایی نبودند که کوتوله‌ها را مغلوب خود سازند، بلکه کوتوله‌هایی بودند که غول‌ها را به زانو درآوردند.

مثالی از یک فرد نیز می‌توانم ارائه کنم. چندی است که روزنامه‌های انگلستان، خبر مرگ مشکوک تاجری یهودی به نام **ماکس‌ول** را به‌شدت پی‌گیری می‌کنند. این مرد بدون تسلیم هیچ وثیقه‌ای، توانسته بود بیش از صد میلیون پوند از بانک‌ها وام بگیرد. این کار چگونه از او برآمد؟ صرفاً با بلوف و به‌خاطر خودباوری

شگفت‌انگیزش. او مرد زیرکی بود و بانک‌داران به کلام او شک نمی‌کردند، زیرا او از هر گونه شک و تردیدی به خویشتن خویش مبرا بود.

شاید فقدان خودباوری در میان مسلمانان را تا حدودی بتوان به تجربه‌ی آنان از دوران استعمار منتسب کرد، اما این خصلت هم‌چنان پابرجاست که علت عمده‌اش، به گمان من، در این است که غرب با مکر و خدعه توانسته است مسلمانان را به پذیرش این ضعف قانع سازد و در پنهان‌سازی نقاط ضعف و آسیب‌پذیری خود موفق عمل کند. به نظر، تبلور این فقدان خودباوری را می‌توان در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و در قضیه‌ی «بحران نفت» به یاد آورد. تولیدکنندگان نفت- به‌ویژه عربستان- دست بر گلوگاه غرب گذاشته بودند؛ قدرت آنان چنان عظیم بود که می‌توانستند آن را در راستای مصالح خود و امت اسلام به کار گیرند. اما آنان فاقد اعتمادبه‌نفسی بودند که با تکیه بر آن بتوانند از آن قدرت به‌شکلی عاقلانه و مؤثر استفاده کنند. حتی جرئت نداشتند که قدرتمندان را وادار کنند تا هرچه در چنته‌ی قدرت خود دارند، رو کنند. فرصت از دست رفت و دیگر بر نمی‌گردد.

هرگاه با مسلمانان درباره‌ی ماهیت سلطه‌ی غرب گفت‌وگو می‌کنم، یکی از اهداف اصلی‌ام متقاعد کردن آنان به این واقعیت است که قدرت غرب روی پایه‌های سست و لرزانی بنا شده است. فهم این که مسلمانان دقیقاً با چه چیزی مواجه هستند و به بیان دیگر، چه چیزی ما را تهدید می‌کند، دارای اهمیت بالایی است. یعنی مسلمانان باید ریشه‌های پیچیده‌ی فرهنگ غرب را بشناسند. خاستگاه فرهنگ و تمدن اسلام، روشن و ساده است. آن‌ها به منبعی متکی هستند که عبارت است از «وحی» آمیخته با سنت پیامبر اکرم (ص) و لذا به‌راحتی قابل شناسایی هستند. خاستگاه تمدن غرب در سرزمین‌ها و دوران‌های تاریخی متفاوت است. پس شروع از یونان برای ما اجتناب‌ناپذیر است.

در مدرسه به ما- یعنی فرزندان غرب- موضوعی به نام «معجزه‌ی یونان» را می‌آموختند و مرادشان ظهور مردمی بود که برخلاف دیگر اقوام کره‌ی زمین، به پدیده‌ای موسوم به «خرافات» پشت کرده بودند و برتری خرد انسانی بر آنان مکشوف شده بود. آنان زندگی خود را وقف پرس‌وجوی خردورزانه و نظریه‌پردازی‌های فلسفی کرده بودند که مجال عرض‌اندام به «ماورا» نمی‌داد و پایه و اساس تفکر خود را دنیای قابل کشف توسط حواس گرفته بود و نه منشأ الهی آن. به ما می‌گفتند که یونانیان چون نوری در عصر تاریکی می‌درخشیدند و در قیاس با دیگر اقوام دوران خود، «پیشرفته» بودند.

## دین عامل پیشرفت است

در این‌جا می‌خواهم گریزی بزنم به موضوعی که به نظر، رابطه‌ی مهمی با موضوع صحبت ما دارد. ما مسلمانان اقرار بدین کلام داریم که هیچ قومی بدون پیامبر نبوده است. بنابراین، هیچ قومی در دنیا

بدون دینی که حقیقت را با زبان قابل درک و فهم برای آنان بازگو کند، نبوده است. خاستگاه فرهنگ یونانی بر کسی معلوم نشده، اما به گمانم روشن است، زمانی که یونان به جایگاه یک عامل تأثیرگذار در تاریخ بشر صعود کرد، دین یونانیان به مرحله‌ی بت‌پرستی تنزل یافته بود. اصولاً هر دینی که به ورطه‌ی فساد و انحطاط درمی‌غلند، عاقبت در هیئت بت‌پرستی ظاهر می‌شود؛ یا دست کم در گذشته این چنین بوده است. و به یقین مخالفت سرسختانه‌ی اسلام با تمام مظاهر بت‌پرستی ناشی از همین علت است.

یک ویژگی بت‌پرستی که مثلاً در یونان باستان می‌بینیم، یعنی حضور «الهه‌های» مضحکی که غالباً با یکدیگر در حال جنگ و ستیزند، این است که باور کردن آن برای انسان شعورمند، دشوار است. بنابراین علیه هر گونه تصور مذهب یا واقعیت فراطبیعی واکنش نشان می‌دهد تا آن را از سر راه خردورزی بردارد. این خردورزی دقیقاً همان میراث «معجزه‌آسای» یونانی است که غرب بدان می‌بالد.

می‌دانیم که مسلمانان در اوایل دوران حکومت عباسیان به کشف این میراث نائل آمدند. اما اسلام که دین و فرهنگی یکدست است و ریشه در وحی دارد، توانست عناصر مفید را از سنت یونانی برگیرد. آن چه را که زیانی برایش نداشت در خود جلب ساخت و بقیه را نیز دور انداخت؛ به‌ویژه اساس فلسفی خرد یونانی را دفع کرد. با این حال، مسلمانان، جام زهر، یعنی میراث یونانی، را به مسیحیان دادند و دیدیم که چه خسارات سنگینی بر آنان تحمیل کرد.

بعد از یونان، نوبت به تمدن عظیم امپراتوری روم می‌رسد. در این حوزه نیز می‌بینیم دین روم باستان در عصری که این امپراتوری به قدرتی واقعی در جهان تبدیل شد، سرنوشت دین یونانیان را پیدا کرد. به بیان دیگر، راه انحطاط کامل را پیموده بود و هرگاه دین قوم و ملتی به انحطاط برسد، خود آن قوم نیز قطعاً منحل و فاسد می‌شوند. بنابراین، آن چه که از این امپراتوری باقی ماند و تأثیر عمیقی بر غرب گذاشت، میراث معیوب و بیمار آن بود و چنان بر ما غلبه داشت که فراگیری زبان لاتین در مدارس برای ما اجباری بود. زیرا زبان تمدن باشکوهی بود که می‌کوشیدیم از آن الگو بگیریم. واژه‌ی «بربر» در زمانه‌ی ما کاربرد زیادی دارد و بارها آن را شنیده‌ایم. این واژه را نیز رومیان به ما به ارث داده‌اند و امروزه نیز می‌شنویم که رسانه‌های غربی از آن برای توصیف سبک و سیاق زندگی مسلمانان استفاده می‌کنند. اما شاید عجیب باشد اگر بگویم مسلمانان نباید از شنیدن این لفظ برنجند. زیرا کسانی که در روم باستان با لفظ «بربر» خطاب می‌شدند، از لحاظ فضایل و از نظر شیوه‌ی زندگی در سطحی به مراتب بالاتر و برتر از آنان [رومیان] بودند و مفاسدی را که نهایتاً به سقوط آن امپراتوری منجر شد، نداشتند.

بدین ترتیب، بخشی از فرهنگ کنونی غرب از روم و یونان باستان ریشه می‌گیرد. سپس مسیحیت در این دنیای پر فساد رخنه کرد و به تدریج جای پای خود جست که هر چند در ابتدا وحشیانه

مورد هجوم و اذیت و آزار قرار گرفت، اما سرانجام به پیروزی رسید. می‌گویند که آب و روغن با هم مخلوط نمی‌شوند، و مسیحیان نیز در یونان و روم نمی‌توانستند گذشته را تحمل کنند. می‌باید آثار همه چیز محو و نابود می‌شد، زیرا دینی با ریشه‌ی یهودی هیچ‌وجه مشترکی با آداب و سنن و فرهنگ قبل از خود نداشت. این‌گونه بود که آثار گذشته را کاملاً زدودند. در عرب جاهلیت عناصری وجود داشتند که امکان جذب آن‌ها در دین اسلام وجود داشت که حج یکی از نمونه‌های آشکار آن است. اما در «جاهلیت روم باستان» چیزی وجود نداشت که بتوان به آن اجازه‌ی بقا و ماندگاری داد.

### وحدت ادیان میسر است

معتقد مسیحیان قرون وسطا و مسلمانان هم‌عصر آنان، اگر می‌خواستند، می‌توانستند بدون هیچ مشکلی حال یکدیگر را درک کنند و با هم به تفاهم برسند. واقعیت این است که اسلام و مسیحیت، صرف‌نظر از اختلاف عقایدشان، هر دو در پرتو ایمان مذهبی طی طریق می‌کردند، و البته این ساختار مبتنی بر ایمان به خدا، یک نقطه‌ی ضعف ذاتی داشت. مسیحیت که دینی با ریشه‌ی یهودی و خاستگاه فلسطینی بود، به یک معنا برای اروپای غربی، به‌ویژه در برابر سنت‌های شمنیستی مناطق شمالی آن‌جا، حکم «جسمی خارجی» را داشت که به اندامش تزریق شده بود. این جسم مطلقاً با باورها و اندیشه‌های پیشین آن بخش از دنیا کنار نمی‌آمد. از طرف دیگر، عرب‌های دوران جاهلیت تا حدودی آماده‌ی پذیرش دین اسلام بودند و دیدند که این دین بیش از آن که نسبت به گذشته‌ی آن‌ها برخورد سلبی داشته باشد، سنت‌های مناسب گذشته‌شان را به مرحله‌ی کمال رساند.

این نقطه‌ی ضعف ذاتی - یعنی شکاف - در زمانی که ما مسلمانان، جام زهر میراث یونانی را به مسیحیان دادیم، خود را کاملاً عیان کرد و با گذشت ایام، به پیدایش رنسانس (باززایی) منجر شد؛ واقعه‌ای که سال‌ها در گوش کودکان اروپایی خوانده‌اند تا آن را یکی از پرافتخارترین و ثمربخش‌ترین حوادث تاریخ بشر قلمداد کنند. اما در رویداد رنسانس، چه چیزی از نو زاییده شد؟ کفر و بت‌پرستی کهنی که قبای اومانیسیم را در برش کرده بودند. اومانیسیمی که انسان را به مقام مافوق خدایی می‌رساند و او را به مفهوم خدای کوچکی تعریف می‌کرد که قطعاً و نهایتاً به بی‌نیازی خود به خدای بزرگ پی می‌برد! مبالغه دربار‌ی تفاوت آرمان خدمت‌گزاری در مسیحیت اوایل قرون وسطا با آرمان رنسانس، که شاخص‌هایش را در نقاشی‌های عظیم و مجسمه‌های میکلائل می‌توان دید، دشوار است. نمونه‌ی همان نقاشی‌ها در نمازخانه‌ی سیستین در رم، بیانگر نفوذ عمیق آرمان اومانیستی در کلیسای مسیحیت و سپس در کلیسای کاتولیک است. صفت «پرومته‌ان» غالباً به آرمان رنسانس اطلاق می‌شود و چنان‌چه مایل به درک فرهنگ غرب هستیم، باید بدانیم که اسطوره‌ی

یونانی «پرومته‌ئوس» دارای اهمیت بالایی است. در حوزه و قلمرو اندیشه‌ی اسلامی و تخیلات مسلمانان هرگز به چنین اسطوره‌ای اجازه ظهور نمی‌دهند. پرومته موهبت آتش را از «اله‌ها» یا بهتر است بگوییم از خدا دزدید. هرچند که او به خاطر گناهش عقوبت شد، اما موهبت سترگی را برای بشر به ارمغان آورد. شما پیامدهای غیرقابل وصف این اسطوره را متوجه خواهید شد. موهبت بزرگ آتش را خداوند به انسان عطا نکرد، پس لازم بود که آن را به زور از او برابند. توسل به زور، عملی در مخالفت با خداوند و نوعی شورش علیه او بود که از ارزانی داشتن آن‌چه که می‌باید عطا می‌کرد، خودداری ورزیده بود. اسطوره‌ی پرومته‌ئوس در ذهن انسان دوران رنسانس رسوب کرد و با گذشت قرون، به فرهنگ امروزین غرب راه یافت تا از آن چنین برآید که: «خدا نمی‌بخشد، انسان می‌گیرد.»

تحریم خداوند و نظریه‌ای که این جهان را کاملاً مادون موجودی متعالی و برتر از آن می‌داند، در گذر ایام، به پیدایش فلسفه‌ای کاملاً سکولار انجامید. که دکارت یکی از نخستین فلاسفه‌ی «مدرن» این تفکر (۱۶۵۰-۱۵۹۶) به‌شمار می‌آید. برای هر کسی که احساسی به دین و باوری به‌وجود وحی دارد، تضاد بین این متألهین بزرگ و فیلسوفان مذهبی قرون وسطا از یک‌طرف، و فلسفه‌ی نوین از طرف دیگر، حیرت‌انگیز است. شاید بشود آن را به تضادی که بین مردی خردمند با کودکی باهوش وجود دارد، تشبیه کرد. از منظر اندیشه و فلسفه‌ی اسلامی، کاری پوچ‌تر از این نمی‌توان سراغ داشت که از ذهن تاریک و پر از جهالت انسان، خرد کامل و شناخت بی‌نقص از آسمان‌ها و زمین را انتظار داشته باشیم. با این حال، دکارت با مطرح کردن عبارت مخصوص «من فکر می‌کنم، پس هستم»، آن را به‌عنوان تنها حقیقت یقینی و مبنای استقرار سایر قطعیت‌ها بر آن پیشنهاد داد. فردی را به یاد دارم که معتقد بود دکارت می‌باید می‌گفت: «من اندیشه هستم، پس هستم.» به‌عبارت دیگر، چون خدا به من «می‌اندیشد»، پس من وجود دارم.

### اندیشه‌ی غرب در تضاد با علم بودنش است

از دکارت به بعد است که فرهنگ غرب و از آن مهم‌تر، علم، دیدگاه دوگانه به جهان را که در تضاد ماهوی با اسلام است، به‌ارث می‌برند. در این دیدگاه، پدیده‌های مادی از غیرمادی و امر محسوس و قابل مشاهده از نامحسوسات و نادیدنی‌ها کاملاً جدا می‌شوند. البته از روی احتیاط، آن را امر معنوی نام نمی‌برم، زیرا دکارت صرفاً از امور ذهنی سخن می‌گفت. دقیقاً بر پایه‌ی همین دوگانه‌باوری دکارتی است که ذهن مدرن عمل می‌کند، و همان نیز مبنای فلسفه‌ی «شیوه‌ی علمی» را تشکیل می‌دهد. انسان لاجرم می‌پرسد شیوه‌ای که از چنین قضیه‌ی متزلزلی ریشه گرفته و بر آن بنا شده است، آیا می‌تواند به کشف هیچ حقیقت قطعی منجر شود؟

در باور عموم و در متون کتاب‌های درسی، از دکارت به‌عنوان «فیلسوف بزرگ غرب» یاد شده است. پیروان نظریات او شاید به

ابعاد معنوی بهایی بدهند و یا ندهند و دیدگاه‌هایشان از بسیاری جهات با او تفاوت داشته باشد؛ اما این واقعیت باقی است که آن‌ها هم‌چنان سکولار خالص و تک‌بعدی بودند و طبق نتایجی که با محاسبات ذهنی خود بدان‌ها رسیده بودند، احتمال کسب دانش از راه وحی را مردود می‌شمردند.

یک قرن و نیم پس از دکارت، به‌دوره‌ی موسوم به «عصر روشنگری» می‌رسیم؛ واژه‌ای غریب که در واقع باید به خاموش شدن چراغ شعور و تخیل انسانی اطلاق شود. فیلسوفان فرانسوی قرن هجدهم سرانجام پیوندهای خود را با آن چه بدان «خرافات» می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند و به معنای درک مذهبی از دنیا و سرنوشت انسان بود، بریدند. رنسانس قائل به خودکفا بودن انسان و حتی فراتر از این تصور بود. عصر روشنگری این نظریه را به تکامل منطقی خود، یعنی تفوق ذهن انسان و معیار سنجش و قضاوت همه‌چیز، رساند. تأملات و مفاهیمی که انسان درمی‌یافت، با جدایی و انفصال کامل از وحی، به داور و میانجی تشخیص حقیقت تبدیل شدند. ذهن انسان غربی هنوز هم در چنبره‌ی آن به اصطلاح «روشنگری» مانده است.

یکی از جنبه‌هایی که غالباً در این بحث مورد غفلت واقع شده، جدایی نظریه و عمل است. برای فلاسفه‌ی مسیحی بدیهی بود که دانش و فضیلت باید دوشادوش هم باشند و ایمان و عمل را نمی‌توان از هم جدا دانست. فلاسفه‌ی عصر روشنگری صرفاً نظریه‌پردازانی بودند که کردار و منش شخصی‌شان، لزوماً ربط یا نسبتی با نظریه‌هایشان پیدا نمی‌کرد. در این باب می‌توان ژان ژاک روسو را مثال آورد که از چهره‌های اصلی عصر روشنگری است. او در نوشته‌هایش دیدگاه جدیدی به کودکان، ارزش آن‌ها و وظیفه‌ی خوش‌رفتاری با آن‌ها را عرضه کرد. اما شخصاً به‌حدی مشغول نظریه‌پردازی درباره‌ی کودکان بود که حوصله‌ی رسیدگی به فرزندان خودش را نداشت. بنابراین، آن‌ها را برای راحت کردن خودش، به یتیم‌خانه فرستاد.

انقلاب فرانسه می‌کوشید تا مفاهیم و تصورات فیلسوفان را به‌مرحله‌ی اجرا درآورد. بار دیگر مجبورم به درس‌هایی که من و

دیگر دانش‌آموزان غربی در مدرسه می‌آموختیم، اشاره‌ای کنیم. مثلاً انقلاب فرانسه، با وجود مظالم و ویرانگری‌های هولناکش، شورشی عادلانه و موجه علیه بی‌عدالتی‌های اجتماعی و اشرافیتی بود که دیگر هیچ کارکرد و نقش مفیدی ایفا نمی‌کردند. این یک دیدگاه محدود است و از نکته‌ای زیربنایی غفلت می‌کند. انقلاب فرانسه در عمل، طغیان علیه مذهب و علیه خدا، به نام خدایی جدید یا بهتر است بگوییم به نام الهه‌ای جدید موسوم به «خرد» بود. از این پس، خرد به ابزاری هم‌چون دیگر ابزارها تبدیل شد که به انسان امکان می‌بخشید تا ماده‌ای را که در برابرش بود، مورد بهره‌برداری قرار دهد و از آن برای تداوم حیاتش در زمین استفاده کند.

اما خردورزی که نوعی نگرش ذهنی و به‌زعم من، حتی یک عقیده‌ی جزمی است، به صدای بلند اعلام کرده که چیزی فراتر از ابزار است و در درون خود امکان به اثبات رساندن و تحقق همه‌ی حقایق را دارد. زیر پوست این ادعا، مغلطه‌ای موزیانه نهفته است. استدلال بشر تنها با تکیه بر حقایق معلوم و مفروضات مورد پذیرش در کل جهان، تحقق‌پذیر است. حال اگر فهم درستی از حقایق وجود نداشته و مفروضات بدیهی نیز پایه و اساس درستی نداشته باشند، آن وقت دقت و وسواس انسان در استدلال و پیروی از خردش به میزانی است که دوست دارد؛ پس احتمال خطا نیز هم‌چنان وجود دارد.

شاید با مثالی که یکی از دانایان هند باستان به نام شاناکارا آورده است، بتوانم مقصودم را واضح‌تر بیان کنم. وی می‌گوید: «فرض کنید انسانی که در خانه‌ای تاریک نشسته است، دستش را دراز کند و ریسمان قطوری را لمس کند. تصور او این است که ماری در آن خانه‌ی تاریک حلقه زده است. از آن پس، رفتاری کاملاً خردمندانه از او بروز می‌یابد؛ بدین‌شکل که می‌گریزد یا کمک می‌طلبد. این واقعیت به قوت خود باقی است که ماری در آن خانه‌ی تاریک پنهان نشده و اعمال خردمندانه‌ی آن مرد نیز هیچ ربط و نسبتی با واقعیت موجود ندارد. همین‌طور است فرض قطعی و خودبینانه‌ی غربی‌ها که دنیای مادی را به اشتباه، واقعیت مطلق تلقی می‌کنند. بنابراین، با تکیه بر این قضیه‌ی منطقی، استدلالشان هر قدر هم که صحیح باشد، باز به «حقیقت» راه نمی‌یابد.

تا جایی که به رهبران فکری اروپا و نظریه‌پردازان اصلی آن مربوط می‌شد، خردورزی به پیروزی کامل دست یافته بود، اما در تمام تمدن‌ها و فرهنگ‌ها، تغییر نگاه توده‌های مردم به دنیا به‌کندی صورت می‌گیرد و بسیار دشوار است. آن چه که سرانجام رشته‌ی پیوند ذهنی و قلبی مردم عادی با مذهب را برید، علم یا بهتر است بگوییم، پیدایش و توسعه‌ی علم منحصراً مادی‌نگری بود که واقعیت را در حد و اندازه‌های مفاهیم ریاضی و سازوکار مکانیکی کور و بی‌هدفی تقلیل داد.

تیر خلاص را داروین با ارائه‌ی نظریه‌ی تکامل تدریجی انواعش در واسط قرن نوزدهم شلیک کرد. معقول نیست که این

**خردورزی که نوعی نگرش ذهنی و به‌زعم من، حتی یک عقیده‌ی جزمی است، به صدای بلند اعلام کرده که چیزی فراتر از ابزار است و در درون خود امکان به اثبات رساندن و تحقق همه‌ی حقایق را دارد. زیر پوست این ادعا، مغلطه‌ای موزیانه نهفته است. استدلال بشر تنها با تکیه بر حقایق معلوم و مفروضات مورد پذیرش در کل جهان، تحقق‌پذیر است**

ادعا را یک نظریه‌ی «علمی» بدانیم. زیرا بیش‌تر به افسانه شبیه است و هیچ بنیاد محکمی در حقایق مشاهده شده و یا آزمایش‌ها ندارد. البته افسانه‌های بود که واقعیت‌ها را به زبانی که هرگونه تصور و باور واقعیت‌هایی فراتر از این دنیا را منکر می‌شد، بیان می‌کرد. همچنین، برای ذهن کسانی که به پذیرش نگرش مادی‌گرایانه به کیهان عادت کرده‌اند، جذاب است. اختراع چنان نظریه‌ای در آن برهه از تاریخ، امری اجتناب‌ناپذیر بود و قرعه به نام داروین افتاد. این نظریه که حتی با ملاک‌های علمی نیز قابل اثبات نیست، بر ذهن انسان معاصر تسلط یافت و افسانه‌ی ترقی بشر را که پیش‌تر ظهور کرده بود، استحکام بخشید.

اجازه دهید منظورم را با ذکر واقعه‌ی کوچکی از زمان خدمت در وزارت خارجه‌ی انگلستان، توضیح دهم. چند سال پیش در کشور «ترینیداد»، به‌عنوان میهمان در شام دیپلماتیک حضور داشتم. زن جوانی کنار من نشست و با کشیش انگلیسی مقابله صحبت می‌کرد. کم‌وبیش صحبت‌هایشان را می‌شنیدم که در این بین، زن جمله‌ای بدین معنا گفت که وی اعتقاد چندانی به پیشرفت و ترقی بشر ندارد. جناب کشیش چنان بی‌نزاکت و تحقیرآمیز به او پاسخ داد که نتوانستم جلوی خود را بگیرم و به او گفتم: «حرف این خانم درست است! چیزی به نام پیشرفت و ترقی واقعی وجود ندارد.» کشیش که چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود، به من نگاه کرد و گفت: «اگر من چنین اعتقادی داشتم، همین امشب خودکشی می‌کردم.»

از آن جایی که خودکشی در دین مسیحیت و اسلام، گناه محسوب می‌شود، از کلام این کشیش نکته‌ی عجیبی برایم آشکار شد و برای نخستین مرتبه فهمیدم که ایمان به پیشرفت تا کجا جای ایمان مذهبی را گرفته است.

این خاطره را از آن‌رو بیان کردم که معتقدم، مسلمانان و به‌ویژه آن‌هایی که دائماً می‌گویند اسلام دینی «مترقی» است، پیامدهای افسانه‌ی ترقی را آن‌طور که باید، درک نکرده‌اند. اگر این کلام، دست‌کم آن‌طور که در فرهنگ غرب فهمیده می‌شود، صحت داشته باشد، پس می‌توان نتیجه گرفت که ما در زمانه‌ی خود از مردم و اقوام گذشته، داناتر و بهتر هستیم و فهم عمیق‌تری از دین نسبت به آنان داریم. چنین باوری، راه را برای «بدعت» باز می‌کند. این دقیقاً همان بلایی است که بر سر کلیساهای مسیحیت آمده است و از من نیز دائماً می‌پرسند که چرا اسلام از همین مسیر و به همین روش رو به «تکامل» نمی‌رود. آن‌گاه که ما خود منش و کردار ناشایستی بروز می‌دهیم. که متأسفانه اغلب اوقات نیز چنین هستیم. وقتی که مسلمانان در میان خود به نزاع برمی‌خیزند و یکدیگر را به بدعت متهم می‌کنند، این درگیری‌ها و بداخلاقی‌ها نه به‌عنوان فساد و تباهی ما، بلکه به‌عنوان نشانه‌ی عقب‌ماندگی ما تعبیر می‌شود. کسانی که با ما همدل هستند، می‌گویند: «حال شما را درک می‌کنیم. شما در قرن

پانزدهم خودتان سیر می‌کنید. ولی نگران نباشید، چون مانند ما به دوران رشد و بلوغ خواهید رسید.»

چون ایمان به ترقی و پیشرفت به عقیده‌ی جزمی تردیدناپذیری تبدیل شده و اعتقاد به زندگی پس از مرگ به حاشیه خزیده است، لذا تصور بهشت و دوزخ جایش را به این باور مایوس‌کننده داده است که همه‌چیز در آینده و البته مدت‌ها بعد از مرگ ما، درست خواهد شد. روزی روی زمین بهشتی برپا خواهد شد، ولی متأسفانه ما در آن روز زنده نخواهیم بود. جان بسیاری از انسان‌ها پای قربانگاه این ایمان دروغین قربانی شده است. مخالفان دین و مذهب همواره مدعی‌اند که دین در گذشته موجب بروز جنگ‌های پی‌درپی می‌شد. با وجود این، فکر نمی‌کنم کسی تاکنون توانسته باشد میلیون‌ها مرد، زن و کودک را که در قرن حاضر به نام پیشرفت و «ساختن دنیای بهتر» به مسلخ رفته‌اند، شمارش کند. این ایمان دروغین با ظهور «مارکسیسم-لنینیسم» به شکوفایی رسید.

با این که در همان سال‌های آغازین قرن بیستم، بوی کهنگی نظریات شبه‌علمی مارکس بلند شده بود، اما همان‌طور که همه می‌دانیم، این عامل باعث نشد تا عده‌ی زیادی از انسان‌های هوشمند و خوش‌نیت بدان نظریات نگروند. از این قضیه می‌توان نتیجه گرفت: انسان، نیازمند حقیقت کاملی است که به آن اعتقاد کامل پیدا کند. اما وقتی این نظریه را به مرحله‌ی اجرا و عمل درآوردند، دیگر مهم نبود که چه تعداد انسان برای تحقق بهشت باشکوه مارکس روی زمین، دچار رنج و مصیبت می‌شوند. انسان‌ها با هر منافع خصوصی، آداب و رسوم و یکدندگی‌شان، مانعی بر سر راه تحقق این آرمان‌شهر رؤیایی بودند. پس به آنان دیگر به چشم انسان نمی‌نگریستند، بلکه صرفاً موانعی بر سر راه بودند که می‌بایست نابود و در گورهای دسته‌جمعی دفن شوند. هرگاه که بشر خواسته است آرمان‌شهری بنا کند، از همین راه رفته است. از همین‌روست که گاهی از دیدن جوانان مسلمانی که رؤیای بازآفرینی جامعه‌ی کمال‌یافته‌ی اسلامی در زمان کنونی را دارند، به هراس می‌افتم. چنان جامعه‌ای فقط یک‌بار و برای مدت کوتاهی به دست پیامبر(ص) در مدینه تأسیس

**معتقدم، مسلمانان و به‌ویژه آن‌هایی که دائماً می‌گویند اسلام دینی «مترقی» است، پیامدهای افسانه‌ی ترقی را آن‌طور که باید، درک نکرده‌اند. اگر این کلام، دست‌کم آن‌طور که در فرهنگ غرب فهمیده می‌شود، صحت داشته باشد، پس می‌توان نتیجه گرفت که ما در زمانه‌ی خود از مردم و اقوام گذشته، داناتر و بهتر هستیم و فهم عمیق‌تری از دین نسبت به آنان داریم. چنین باوری، راه را برای «بدعت» باز می‌کند**

شد. غیر از آن، البته در آینده می‌توان به برپایی جامعه‌ی بی‌نقصی در این دنیا امید داشت.

ذات بشر تغییرناپذیر است. در حالی که کلام خداوند متعال دستخوش تغییر نمی‌شود، چه‌طور می‌توان ذات بشر را تغییر داد؟ فضای خالی در نهاد انسان وجود دارد که تنها با ایمان به خدا پر می‌شود. در جایی که بشر را از پرستش موجودی متعالی که با وحی مستقیم به انسان متصل است، محروم کرده‌اند، معلوم است که انسان عنصر یا عامل دیگری را برای پرستش و تحسین جست‌وجو خواهد کرد. تبلور این انحراف را در حمایت‌های متعصبانه از جنبش‌های سیاسی قرن بیستم، مانند نازیسم، دیده‌ایم. هم‌چنین در جاه‌طلبی‌های «کاشیانی» برجسته‌ترین دانشمندان قرن نوزدهم دیده‌ایم که می‌خواست «کشیشان علم» را به‌وجود بیاورد. برای خیلی‌ها در غرب، ایمان به حقیقت علمی یا آن‌چه که ظاهری از حقیقت دارد، واجد ویژگی‌هایی است که عموماً با ایمان مذهبی تداومی می‌شود.

با این حال، اکنون پایه‌های ایمان به راه‌حل‌های سیاسی و حقایق انکارناپذیر علم مدرن، رو به سستی گذاشته است و اشتیاق به ایمان مذهبی در همه‌جا حس می‌شود. ولی این ادعا به معنای آمادگی برای بازگشت به دین سنتی نیست؛ به‌خصوص مسیحیت، زیرا درباره‌ی جهان غرب سخن می‌گوییم. شیطان به‌راحتی دست از هدف خود که اغوای بشر است، برنمی‌دارد. اعتیاد بشر به آزادی‌های شخصی تا حد زیر پا گذاشتن همه‌ی قیودات و منطبق با مرام و مسلک اومانیسیم که «نفس» را به خدایی می‌رساند، پذیرش دین سنتی را، که قید و بندهایی برای انسان تعریف می‌کند و بر نفس نیز افسار می‌زند، ناگوار و دشوار می‌سازد. پس چنین بشری راه ساده‌تری را که همانا اختراع دین‌های جدید است، برمی‌گزیند. این پدیده در کشورهای نژاد انگلوساکسون به مراتب ریشه‌دارتر است و هرچا می‌روید با فرقه‌های متعددی روبه‌رو می‌شوید که برای تشریف‌گرسنگی‌شان، هر چند با غذای مصنوعی به جای خوراک حقیقی، دست به فرقه و دین‌سازی زده‌اند.

فرقه‌های «عصر جدید» در قالب‌های گوناگونی عرضه می‌شوند، اما یک وجه اشتراک دارند: آن‌ها منکر تعالی یا بهتر است بگوییم، غافل از احتمال وجود یک حقیقت متعالی و مافوق مادی هستند. بنابراین، شکل ادیان ملهم از طبیعت را می‌گیرند؛ مانند اعتقاد به «الهی‌زمین». یا ممکن است عناصری از بودیسم، وداهای هندو، یا حتی تصوف را وام بگیرند. این عناصر فرضی را به عبارتی تا سطح افقی، یعنی دنیا نزدیک می‌کنند و به آن‌ها وجوه دنیوی می‌دهند و سپس در آموزه‌های خود می‌آمیزند. در این فرقه‌ها، بار دیگر نفس را آزاد می‌گذارند تا هرچا و هرطور که مایل است، جولان دهد. حتی ممکن است عناصری از عرفان شهبانی را نیز در آن‌ها بگنجانند تا مثلاً در شهوت‌رانی‌های خود، جای‌گزینی برای تجربه‌ی دینی بیابند. آن‌ها از خطاهای رنسانس و عصر روشنگری درس نگرفته‌اند.

انسان غربی در زمانه‌ی ما، از خویشستن خویش و آغاز و انجامش آگاه نیست. او هویت می‌طلبد، حتی هویتی مذهبی، و جویای قبله است. اما انحطاط دین سنتی او شرایطی به‌وجود آورده که به طرز شگفت‌انگیزی از خود دین غافل شده است. به همین علت است که می‌بینید، فرقه‌هایی که حتی کودکان ناممیز بدان جلب و جذب نمی‌شوند، اغلب مورد پذیرش انسان‌های بالغ و ظاهراً عاقل می‌شوند.

با این وصف، وقتی پای اکثریت به میان می‌آید، می‌بینیم که ایمان به علم هنوز به قوت خود باقی است؛ هر چند ماهیتش به‌خاطر تغییرات چشم‌اندازهای علمی ممکن است دچار تغییر شده باشد. ما نام این پدیده را «علم‌گرایی» می‌گذاریم، زیرا در واقع مبتنی بر نظریه‌های پیچیده و تأملات عمیق فیزیک‌دانان معاصر نیست که بسیاری از آنان یک حاشیه‌ی امن برای «ناشناخته‌ها» یا حتی برای بُعدی الهی قائل‌اند. بلکه بر پایه‌ی تصور مبهمی بنا شده که معتقد است، توضیح همه‌چیز و جواب همه‌ی سؤالات بشر، نزد علم است. نام این عصر را هم «عصر دانش» گذاشته‌اند، اما درحقیقت عصر جهالت است؛ جهالت درباره‌ی هر چیزی که برای بشر مهم تلقی می‌شود. انکار وحی و انکار الهامات (که آن را احساس ذهنی می‌دانند و به‌عنوان بارقه‌ای از حقیقت اصیل و ناب که از منبعی متعالی بر قلب انسان می‌تابد، قبول ندارند)، انسان مدرن غربی را به‌حدی غیرقابل توصیف، دچار فقر معنوی کرده است.

دیگر چراغ هدایتگری برای آنان وجود ندارد. کلیساهای مسیحیت در کار هدایت مردم فرومانده‌اند، زیرا آن‌ها خود به‌دست جادوی پدیده‌های مدرن افسون شده‌اند و در دام خطاهای زمانه‌ی خود افتاده‌اند. آن‌ها به‌جای این که در جایگاه خود بایستند و راه و چشم‌اندازی کاملاً متفاوت را به بشر نشان دهند، پا جای پای عوام‌الناس گذاشته‌اند. حتی این دیدگاه عمومی را که ایمان را امری غیرمنطقی و مغایر با عقل سلیم می‌داند، پذیرفته‌اند؛ آن‌ها از بُعد فکری خود تهیه شده‌اند. در عین حال، ناامید از متقاعد کردن مردم به‌وجود حقیقتی متعالی و زندگی پس از مرگ که بهتر و جاودانه است، تقریباً به‌طور مطلق به امور این دنیا تسلیم شده‌اند.

شاید نیازی نباشد تا برای کسانی که از خطاهای مدرنیزم، خردورزی و علم‌گرایی به تنگ آمده‌اند و برای رهانیدن خود از این توهمات، دست و پا می‌زنند، بگوییم که همواره خانه و پناهگاهی وجود دارد و آن «اسلام» است. امیدوارم که رهبران و عقلا‌ی امت اسلام به دامی که مسیحیت را گرفتار کرده است، نیفتند و از روی میل به «روزآمد» و «مترقی» بودن، پا جای پای این دین نگذارند. دعا کنیم که خداوند متعال ما را از ارتکاب چنین خیانتی محافظت فرماید.

#### منبع

ریشه‌های فرهنگ غرب، نخستین سخن‌رانی از مجموعه سخن‌رانی‌های چارلز گای اِتون، از ۲۸ فوریه تا ۲ مارس ۱۹۹۲ که در لاهور پاکستان ایراد کرده است.